

<http://khoyabad.blogfa.com>

<http://www.kimiyagarborg.mihanblog.com>

## harry potter and Alchemist of TOWER

### هری پاتر و کیمیاگر برج

#### فصل بیست و پنجم

#### دست پاری و دست رد

هری صبح روز بعد به همراه هرمیون به سمت وزارت خونه حرکت کرد تا موضوع را با آنها در میان بگذارد. می خواست که یه سری کارگاه رو برداره و کمکی هم از مردمانی که می خواهند تو مبارزه با ولدمورت شرکت کنند بگیره.

هری در مورد این موضوع که ورم تیل به او کمک کرده بود خیلی فکر کرده بود. درست هم بود ورم تیل برای دوستانش جنگید. بالاخره تونست راه درست رو انتخاب کنه. اما باز از فکر کردن به این موضوع وحشت داشت. چون یاد و نام سیریوس در درونش زنده می شد و باعث می شد که دوباره احساس تنهایی کند. اما امروز غروب ممکن بود

که این تنهایی ها تمام بشه و اون بر گرده طرف تمام خانواده اش.  
خانواده ای که هیچ وقت آن را نداشت.

به درون وزارت خونه رفتند. هر کسی هری رو می دید در گوش  
دیگری زمزمه می کرد یا اینکه سعی می کرد که از او دور بشود. هری  
تقریبا یه مدت به این موضوع عادت کرده بود و الان هم می تونست آن  
را تحمل کند. به دفتر جاناتان رفت. جاناتان از او خواست که بنشینند.  
هری نشست. از رفتار سرد جاناتان متوجه شد که هنوز آن ماجرا را  
فراموش نکرده خیلی دلش می خواست که سزای هری را بدهد و او را  
تنبيه کند. جاناتان با سردی گفت: «کاری داشتین جناب پاتر!»

هری کمی تامل کرد. دلش نمی خواست که به جاناتان بگه اما گفت: «  
بیخشید. می خواستم بگم ...»

جاناتان حرف هری رو قطع کرد و گفت: «پاتر من وقتی ندارم که به  
حرف تو گوش کنم. خودم زیاد گرفتاری دارم دلم می خواد که سریع تر  
بری سر اصل مطلب و همه چیز رو به من بگی. کار دارم!»

هری منتظ نموند سریع گفت: «می خواستم چند تا از کارگاهاتون رو  
قرض بگیرم.»

جاناتان ابروهایش درهم رفت. انگار از این حرف هری خیلی ناراحت  
شده بود. گفت: «بدم که اونا رو هم بکشی.»

هری گفت: «نه، من ... من .... دیروز با ولدمورت مبارزه ای داشتم. تقریباً تمام یاراش از بین رفتند. امروز غروب هم می خوام حمله کنم و خودش رو از بین ببرم. می خواستم چند تا از کارگاهاتون رو بدین که اونها هم با ما به جنگ بیان»

جاناتا گفت: «نه هری! نمی زارم هیچ کس از من دور شه و بیاد طرف تو. همون دفعه که کشتیشون برام کافیه. اگر هم می خوام ولدمورت رو نابود کنی (هری متعجب شد که جاناتا اسم ولدمورت را می آورد) باید خودت تلاش کنی. تو هیچ وقت راست نگفتی. الان هم نمی گی. برو بیرون. برو تو شهر و بین مردم اینو بگو. ببین کی دلش می خواد که با تو بیاد. هیچ کس.»

سپس قهقهه ای زد. هری دیگه تحمل نکرد. دست هرمیون رو گرفت و از اتاق خارج شد. فکر نمی کرد که جاناتا انقدر راحت درخواست اونو رد کند. خیلی سریع راه می رفت. وزیر وقتی این حرف رو به هری می زد مردم دیگه چه می گفتن. به خونه ی هری رسیدند. هرمیون برای اینکه هری رو آرام کنه گفت: «گوش کن هری! اینا برای این اینجوری می کنن که تو رو از خودشون برون. اونا تو رو از دنیای خودشون بیرون کردن. شاید نفهمی اما اونا از خودت به عنوان دشما خودت استفاده کردن. اونا تو رو بازیچه قرار دادند. اما تو نباید صبر کنی. باید تو کارت رو انجام بدی. تو می گی اگه کسی اومد که بهتر اگه نیومد بازم

خودت شروع به مبارزه می کنی. فهمیدی هری. خودت شروع می کنی. بازم مثل قدیما من کمکت می کنم. تو می تونی دوباره خودت همه چیز رو پیدا کنی و برنده شی. یادته چه جوری به سن رسیدیم. یادته که با کمک هم چه جوری تونستیم که دخمه رو پیدا کنیم. اون سال که تونستی از جام بیرون بیای. سال پنجم ماها بودیم که با تو اودمیم وزارت خونه تا نجات پیدا کنی. می دونی همیشه ما بچه ها هستیم که به فکر بزرگ ترها هستیم. بزرگ ترها به فکر ما نیستن. «

هری گفت: «نه هرمانی! اونا به فکر ما هستن. فقط بزرگتریشون نمی تونه به اونها اجازه بده که به حرج ما گوش کنن. فکر می کنن با حرف ما همه چیز رو از دست می دن. «

هرمیون که خیلی کلافه و بی حوصله بود گفت: «هری تو امشب مبارزه ی آخرت رو می کنی. باید آماده باشی. هر جا باشی من بهت کمک می کنم. منو فراموش نکن. پس تا حالا شدیم دو نفر. قدم بزرگیه. «

هری با شنیدن این حرف ها کمی امید پیدا کرد. از جایش بلند شد که به سمت شهر بره. هرمیون با ترس پرسید: «چی کار می خوای بکنی هری؟»

هری گفت: «می خوام برم و تو شهر بگم که هر کی می خواد بیاد امشب جمع شه اینجا. باید اینو اعلام کنم. «

اینو گفت از در خارج شد. خیلی مسمم بود. باید امشب کارش تموم می شد. باید امشب کار نیمه کاره ی همه جادوگرها رو انجام می داد. به میدون رسید. چوبدستی اش را بالا آورد. وردی خواند. صدایش همه جا طنین افکند. چوبدستی اش را به گلویش وصل کرد رو گفت: «ولدمورت فانی!»

سکوت سنگینی همه جا را فرا گرفت. انگار نام ولدمورت همه رو ترسونده بود. بعضی مردم به سمت هری حرکت کردند و برخی دیگر به سمت خانه هایشان رفتند. انگار نه انگار حرف هری را شنیده باشند. عده ای که در جلوی هری آمده بودند داشتند با هم پیچ می کردند. البته اگر نامش را بتوان پیچ گذاشت. تمام کلمات را بلند بلند می گفتند: «بین این پسر عجب رویی داره. باز با اینکه زده بیشتر کارگاهها رو کشته بازم اومده اینجا!»

یکی دیگر می گفت: «نمی دونم با ز چه خیالی داره. یادته اوندفعه هم کمک کرد و همه چیز را بعدا خراب کرد. یادته همیشه همین بوده تا یه کار خوب می کنه بعدش می زنه و همه چیز رو خراب می کنه!»

یکی دیگر می گفت: «پسر می گفت توی مدرسه با اون بودم. همیشه تو خیاله. دلش می خواد خودش رو به دیگران تحمیل کنه!»

و هزاران حرف دیگه که می زدند و هری نمی خواست به این حرف ها توجه کند. می خواست کارش رو برسد و بعد به سرتمرینش برود که

امشب در مبارزه با ولدمورت کم نیاورد! نمی دانست از کجا شروع کند. برخی دیگر از مردمان نیز پراکنده شدند. هری که اوضاع را بد می دید گفت: «من امشب می خواهم برای مبارزه با ولدمورت بروم. آخرین مبارزه با او! می خوام هر کی که فکر می کنه که می تونه در مقابل ولدمورت مبارزه کنه رو با خودم ببرم! شاید این مبارزه به نفع من یا به ضرر من تموم بشه اما من می خواهم مبارزه کنم! چه شما بیاید و چه شما نیاید. اما اگر با هم به مبارزه با ولدمورت برویم شاید بتونیم پیروز شیم و حتی ناممون رو تو تاریخ بنویسن.»

یکی از جادوگرا که هری قبلا او را در وزارت خونه دیده بود گفت: «اما از کجا مطمئن باشیم که پیروز می شیم! شاید شکست خوردیم!» هری گفت: «شکست ... در صورتی شکست می خوریم که از هم جدا باشیم. ولدمورت داره همین کارو می کنه. داره عشق رو از بین مردم پاک می کنه. داره کاری می کنه که مردم بهم شک کنن. داره کاری می کنه که مردم از هم بترسند و علیه هم مبارزه کنند. مگه ما باهم فرق داریم. ولدمورته که فرق گذاشته!»

همان فرد گفت: «حالا چرا هی تند تند اسمش رو میاری؟!» هری ادامه داد: «با هم باشیم پیروزیمون حتمیه... من دیشب تو مبارزه ای که با ولدمورت (دوباره بعضی ها پیچ کردند) داشتم تونستم

تعداد بیشتر مرگ خواراش رو بکشم. اون تقریبا تنها ست. می تونیم  
اونو به راحتی از بین ببریم!»

فرد دیگری گفت: «مرگ خوارا هیچی ... اما اینفری ها ... یا اون دیوانه  
سازها!»

مردم انگار از دیوانه سازها هم ترس داشتند. چون با اومدن نام دیوانه  
سازها اخمهایشان در هم رفت. هری گفت: «ارتش ولدمورت از هم  
پاشیده!»

فردی گفت: «از کجا انقدر مطوئی؟»

هری دیگر نمی دانست جواب او را چی بدهد. چون سر علی به او  
نگفته بود که از کجا این رو فهمیده بود. حالا هری هم نمی توانست  
جواب درست و حسابی به این افراد بدهد. کم کم جمعیت پراکنده می  
شدند و هر کی بازم چیزی می گفت: «بین چه جوری وقت ما ها رو  
تلف کرده. تو این موقعیت هر ثانیه یه گالیونه!»

هری چیزهای دیگری را می شنید که قبلا در زمانی که او رو دیوانه  
فرض می کردند هم اونها رو مش نید. اما اینبار فرق می کرد. حد اقل  
چند نفری طرف هری بودند اما حالا دیگه کسی نبود. دو نفر! هر میون و  
سر علی!

هری به خانه برگشت. کم کم احساس ضعف می کرد. ممکن بود اشب شکست بخورند. هرمیون هم پیش هری نشسته بود. هری گفت: «بنیم هرمیون! نمی خوای برگردی!»

هرمیون با بی حوصلگی گفت: «نه»

هری فریاد زد: «برگرد! ما هیچ امیدی به این نداریم که پیروز بشیم. برگرد هرمیون. من باید تنهایی مبارزه کنم!»

هرمیون گفت: «یا میمیرم یا میمیرم»

اینو گفت از اتاق خارج شد. هری بلند شد و کتاب ورد ها را باز کرد. باید تا می تونست ورد یاد می گرفت. تا ساعت پنج همینطور تمرین کرد. با اومدن غروب قلب هری هم تند تر می زد. شاید می باخت. از این فکر هراس داشت اما باید مبارزه می کرد. خیلی ها رفتند اون هم می رفت.

تا بر روی صندلی نشست جغدی به پنجره زد. هری پنجره را باز کرد. نامه را از پای جغد باز کرد و جغد پرواز کرد و رفت. نامه را خواند از طرف سر علی بود:

**همین الان به سمت جاده ی  
اصلی شهر حرکت کن.  
ما به تو ملحق میشیم.**

تمام نامه همین بود. اما هری از این که نوشته بود ما ملحق میشیم هیچی نفهمیده بود. مگه چند نفر بودن. ممکن بود سر علی یار جمع کرده باشد. این فکر هری را خوشحال کرد. لباسش را پوشید. چوبدستی اش را چک کرد. برای آخرین بار خودش را در آینه دید و از در خارج شد. هرمیون را در وسط میدان دید. هرمیون هم به او ملحق شد. هری گفت: «کجا رفته بودی؟»

هرمیون گفت: «داشتم دنبال نویل می گشتم!»

هری گفت: «اونم مرده!»

دیگه حرف نزدن. کمی که از میدون خارج شده بودند هرمیون پرسید: «الان باید راه بیافتیم؟»

هری گفت: «آره، سر علی نامه داده که باید حرکت کنیم!»

به خانه ها اطراف رسیدند. در مقابل یه خونه یهسر بچه نشسته بود که با دیدن هری فریاد زد: «مامان ... مامان ... این هری پاتره ... بریم ...» مادر بچه بیرون اومد و دیگه نداشت حرفش رو ادامه بده اونو به داخل برد. هرمیون زیر لب چیزی گفت که هری متوجه نشده بود. از خانه ها که گذشتند رعد و برقی زد و باران شروع به باریدن کرد.

هرمیون پرسید: «چند نفریم»

هری گفت: «حد اکثر چهار نفر!»

نمی دانست از کجا می دانست چهار نفرن اما یه چیزی بهش اینو می  
فهموند که چهار نفر هستند. رعد و برق بزرگی زد و هری احساس کرد  
که یه نفر در پشتش ظاهر شده است ...

**پایان فصل**

<http://KimiyaGarborg.mihanblog.com>

<http://khoyabad.blogfa.com>